

↓ در این گفت و گو باعاليه عطایی سوار مینی بوس ترمینال بیرجند شوید و کنار قاچاقچیان و جوگی ها تالاب مرز بروید

↓ **جهان آغشته به بوی گازوئیل و تنباکو**

↓ یعنی «ترمینال» «پایانه» نیست!

↓ زندگی در سیالیت سفرهای مدام

↓ فرسودگی فیکورهای دفرمه



یادداشت

شعر ترمینال را چه کسی نوشته است؟



سلمان نظامت یزدی

● واقعیت این است که اگر اندوه را ماده اولیه خلق یک اثر بدانیم، ترمینال باید منبع الهامات شاعرانه و هنری بسیاری باشد که مغفول مانده یا کمتر مورد توجه قرار گرفته است. در کنار ترمینال مکان های دیگری هم قرار می گیرند اما الان این شماره «میلان نو»، که آخرین شماره ما در سال نحس ۹۸ است، از چند هفته قبل روی ترمینال بسته شده بود و قرار بود شوق و حضور در ترمینال، سفر با اتوبوس و صدای دادزن ها را روی کاغذ بیاوریم و روایت کنیم. اما ترمینال غریبانه خلوت بود، اندوه در هوا شناور بود و مسافران آن قدر نبودند تا بتوانند سهمیه اندوهشان را روی کوله شان بگذارند و بروند در جهان اتوبوس و تکرار خودشان را روی شیشه بزرگ اتوبوس با پس زمینه جاده تقسیم کنند. بالاخره جایی آن اندوه کار خودش را خواهد کرد، شاید اصلا اندوهگین بودن غروب جاده همان اندوه جامانده مسافران است در مسیر.

ظلم دیگری هم به ترمینال شده است؛ انگار کسی چندان اندوه ترمینال یا شادی آن را ندیده، همه بیشتر نظرشان به اتوبوس جلب شده، و اتوبوس سایه انداخته روی ترمینال، مثل سایه انداختن آدم معروفی روی یک فیلم یا نام کارگردان. یاد شاعر فقید شهرمان به خیر که تنهایی را در اتوبوس دیده بود: «تنهایی در اتوبوس چهل و چهار نفر است» اما او هم هجوم تنهایی را به قطار کشانده بود و اتوبوس پایه ای شده بود تا برسیم به این که: «در چشم های بسته افتاب بیشتری هست». باید دوباره ترمینال را ببینیم نه به بهانه وصال با اتوبوس، بلکه به بهانه خود ترمینال، جایی که به اتوبوس ها جان می دهد، جایی که پر است از اندوه مسافران، از اندوه آدم هایی که کارشان دادزدن است، از اندوه آدم هایی که هر روز شاهد رفتن یا آمدن تعداد بی شماری آدم هستند، اما خودشان همان جا می مانند تا دوباره صبح شغله شان را که جابه جایی مسافران است از سر بگیرند! باید اندوه منتشر در رد چرخ های چمدان آدمی را که کل زندگی اش در همان چمدان خلاصه شده است دنبال کنیم و به دو فعل مهم برسیم: رفتن و آمدن! شاید گاهی هم تردید، تردید در باره مقصد که می خواهیم برسیم یا مقصدی که رسیده ایم!

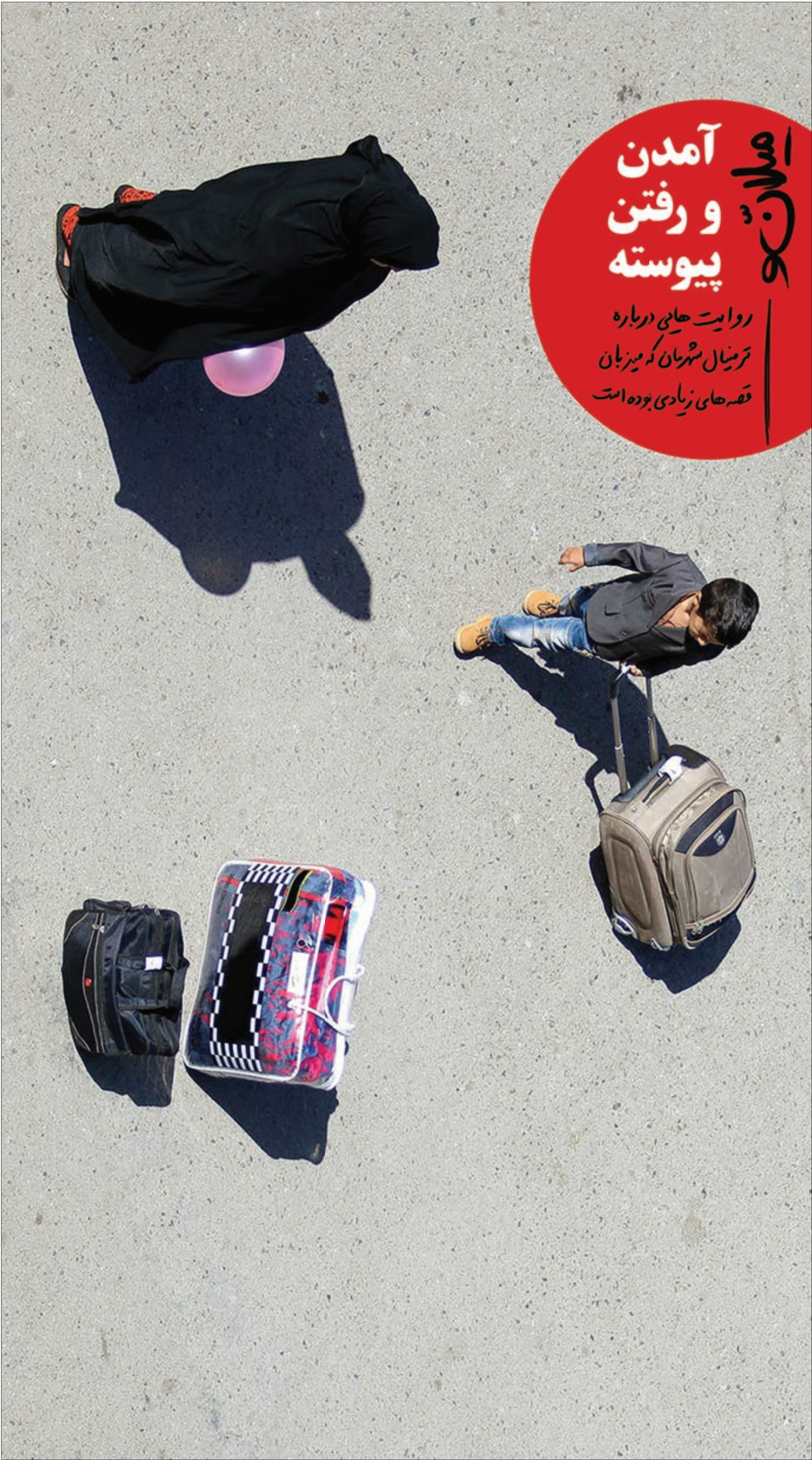
تی.اس. الیوت در جستاری درباره بودلر که بسیار اهل سفر بوده است می نویسد: «بودلر نخستین هنرمند قرن نوزدهمی است که به زیبایی سفر به مکان ها و ماشین های امروزی مفهوم بخشید. او غم غربتی جدید و احساساتی خلق کرد. شعر جدایی، شعر سالن های انتظار»

بودلر هم در اقامت دو ماهه اش در «انفلور» روی صندلی ای کنار دریا می نشست و رفت و آمد کشتی ها را تماشا می کرده است. جایی نوشته است: «آن کشتی های عظیم و زیبا، با تعادل نامرئی شان بر سطح آب های آرام، آن کشتی های مقاوم که رؤیایی و بی کاره به نظر می رسند، آیا در گوشمان زمزمه نمی کنند: چه زمان به سوی خوشبختی لنگر برداریم؟»

این چهار صفحه روایت هایی درباره ترمینال مشهد است که نام رسمی اش «پایانه مسافربری امام رضا(ع)» است. روایت ها در ترمینال شروع می شوند، در اتوبوس ها و جاده ها ادامه پیدا می کنند و خواسته و ناخواسته سفر و آمدن و دوام متن ها جای خودشان را یافته اند. جایی خوانده بودم که: «بزرگ در بینارستان های دولتی به آدم نزدیک تر است / عشق در بیست سالگی» حالا انگار با مرور ترمینال باید به آن اضافه کنیم: «اندوه در ترمینال به آدم نزدیک تر است.»

یک دستور مفید برای شوقرها: اغلب اتفاق می افتد که در میان راه رادیاتور اتوبوس خراب شده و آب پس می دهد. برای رفع این عیب سهل ترین راهی که پیدا شده این است که یک تخم مرغ از نزدیک ترین ده درضمن راه خریده، سفیده آن را در ظرفی مخصوص گرفته و زد، بعد، آن را در یک بطری آب خالص حل کرد؛ و این آب مخلوط را در رادیاتور باید ریخت. به محض اینکه آب گرم شد، سفیده تخم مرغ منعقد گشته و شکاف های کوچک رادیاتور را می بندد، بدون اینکه در جریان آبی که برای سرد نگه داشتن لازم است تأثیری نماید.

● ماهنامه «مهر»، مرداد ۱۳۹۸، سال دوم، شماره سوم، صفحه ۳۶



میلان نو
آمدن و رفتن پیوسته
روایت هایی درباره ترمینال شهرمان که میزبان قصه های زیادی بوده است



هدی جاودانی

● **حوالی ۵۸** است. بابا ۱۸سال بیشتر ندارد. در حال‌وهوای پس از انقلاب، اقتصاد قبول شده، دانشگاه «بابلسر» و حالا هرچندوقت یک‌بار مشهد را به مقصد بابلسر ترک می‌کند. هنوز محلی با عنوان «ترمینال»

در مشهد وجود ندارد و مردم برای حمل‌ونقل میان شهرها، به اقتصادی مقصد موردنظر شان، به گاراژهایی مستقل مراجعه می‌کنند. مسافران بابلسر هم برای تهیه بلیت به گاراژ «لوان‌نور» در «تخریسی» مراجعه می‌کنند و بلیت مشهد-رشت را می‌خرند. چون این تنها اتوبوس‌های رشت هستند که دقیقاً در بابلسر توقف دارند.

بابا آدم منظمی است. چندروز جلوتر بلیتش را خریده و حالا ساک‌به‌دست با شلوار قهوه‌ای روشن پاچه‌گشاد، پیراهن سفید یقه‌باز و ریش مشکی زیاد و مرتب، نیم‌ساعت جلوتر، انتظار حرکت را می‌کشند. اتوبوس‌ها هنوز آن‌قدر انضباط پیدا نکرده‌اند که سر ساعت مقرر حرکت کنند. بابا هم روی نیمکتی فلزی نشسته و آدم‌ها را تماشا می‌کند. مسافران یزد عمدتاً عرق چین و رشتی‌ها کلاه‌های بافتنی به سر دارند. لر‌های بختیاری همگی پاچه‌گشادند. کشاورزان هم از ظاهر

آفتاب‌سوخته‌شان معلوم‌اند. اتوبوس مشهد-رشت لاقلاً سه‌چهارساعتی معطل می‌کند. در تمام این مدت، یکی دو نفر برای پُر کردن آن مسدام فریاد می‌کشند. هنگام سوار شدن، علاوه‌بر بابا و چند آدم دیگر، یک گوسفند، یک خروس و یک قفس (محتوی چند مرغ) از پله‌های اتوبوس بالا می‌آیند. راننده بابا آن سبیل پریشانی و قد کوتاهش، اشاره‌ای می‌کند و کمک‌راننده در پی آن، خانمی را که تنها در انتهای اتوبوس نشسته، می‌آورد جلو و ردیف پشت راننده می‌نشاند. حالا راننده، زن را از آینه به‌خوبی در تیرس نگاهش دارد.

اتوبوس تازه از شهر خارج شده که راننده سیگارش را روشن می‌کند. یکی‌دوتا از مسافرها هم به تبعیت از او همین کار را می‌کنند. دود سیگار نزدیک به سقف

اتوبوس انباشته می‌شود و چندنفری سرفه می‌کنند. بچه‌ای سه‌چهارساله مدام گوشه‌خاطر مادرش را می‌کند و معذب در حالی که پاها را تیربدری کرده، ناله می‌کند. مادر اهمیت نمی‌دهد و بچه خودش را خراب می‌کند. بوی ادرار نزدیک به سقف اتوبوس انباشته می‌شود. راه از نیمه گذشته. هوا خیلی

وقت است که تاریک شده. پسر نوجوانی دل‌پیچه می‌گیرد. غذای آن رستوران کمی زودبند کرده با راننده، به او نسیاخته. راننده نگه نمی‌دارد و پسر محتویات اخیر معده‌اش را همان‌جا، نزدیک راننده بالا می‌آورد. بوی محتویات معده پسر نزدیک به سقف اتوبوس انباشته می‌شود. زنی آب می‌خواهد.

کمک‌راننده از کلمن بدون یخ، استکانی را پُر می‌کند و دست زن می‌دهد. پلک‌های بابا سنگین می‌شوند. مسافران هم یکی‌درمیان چرت می‌زنند. اتوبوس در سکوتی نامطمئن با پس‌زمینه صدای موتور فرومی‌رود. راننده توار کاسی را برمی‌دارد و درون ضبط می‌گذارد. صدای آن خواننده زن، ممنوع نشده بود، در اتوبوس می‌پیچد. همه از خواب می‌پرند.

شهرپور ۹۵ است. چند روز مانده به اتمام بیست‌وچهارسالگی، ارشد قبول شده‌ام، دانشگاه گیلان، پنج کیلومتری رشت. از بخت بد، خط آهن رشت، با گذشت چند دهه از کلنگ‌زنی‌اش، هنوز راه نیفتاده و بسرای رفتن به رشت،هربار در برزخ انتخاب میان هواپیمای گران یک‌ساعت‌وربع و اتوبوس ارزان ۱۸ساعته گرفتار می‌شوم. بابا با اتوبوس مخالف است، تصویری که در ذهنش از سفر با اتوبوس دارد به اواخر دهه ۵۰برمی‌گردد. با وجود این، اتوبوس را انتخاب می‌کنم. بلیت را اینترنتی می‌خرم، چند روز جلوتر. یکی از صندلی‌های تک‌نفره کنار پنجره را هم انتخاب می‌کنم.

از ورودی «ترمینال» که رد می‌شوم، مردی مسن با قد کوتاه و سبیل پُر جوگندمی، با نگاه به من، به بغل دستی‌اش می‌گوید: «این یکی می‌رود رشت». نقل‌قول‌های مسافربری، حالا همگی در ترمینال شعبه دارند. تابلوها را یکی‌یکی از نظر می‌گذرانم تا شرکتی را که از آن بلیت خریده‌ام پیدا کنم. لوگوی «لوان‌نور»، با طراحی دست‌ناشیانه و ملغمه فونت‌های نوستالژیک، نظرم را جلب می‌کند. به نظر، اتوبوس‌های «لوان‌نور» حالا دیگر تنها به مقصد جنوب می‌روند.

نیم‌ساعت مانده به حرکت، چمدان چرخ‌دارم را می‌دکم به بار و دقایقی روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی سکو، عابری‌ان تماشا می‌کنم. رشتی‌ها را از شکل‌دماغ‌هایشان و جنوبی‌ها را از رنگ پوستشان بلافاصله تشخیص می‌دهم. دانشجویاهم کیفیتشان معلوم است. از پله‌های اتوبوس که بالا می‌روم، مرد مسن قدکوتاه با سبیل پُر جوگندمی را پشت فرمان

می‌بینم. با دیدن من به همان بغل‌دستی مذکورش، ذوق‌زده می‌گوید: «دیدنی درست حدس زدم.» تازه بازی‌شان را می‌فهمم. راننده می‌خواهد راه بیفتد که می‌بیند زنی تنها، روی یکی از صندلی‌های ردیف پشتی‌اش نشسته. به کمکش اشاره می‌کند که:

«خانم نباید این‌جا بنشینید، قانون است.»

اتوبوس تقریباً راس ساعت راه می‌افتد. هنوز از شهر خارج نشده‌یم که کمک‌راننده بسته‌هایی از کیک و آمپوه را پخش می‌کند. هوا مطبوع و تهویه مناسب

است. تکیه‌گاه زیر پایم را بالا می‌آورم. تلویزیون ناگهان روشن می‌شود و فیلمی پخش می‌کند. مسافران در سکوت محو تماشای فیلم‌اند. من فیلم را دوست ندارم. به قطعات موسیقی فیلم «آبی» کیشلوفسکی گوش می‌دهم و کوه‌های متحرک اسرارآمیز را در غروب تماشا می‌کنم. پسر جوانی، حدوداً ۲۰ساله، با ریش مشکی زیاد و مرتب، «این عربی» می‌خواند. بچه‌ای سه‌چهارساله، آ‌ی‌پد به دست و فارغ از همه‌چیز، عرق بازی است. خانمی آب می‌خواهد و کمک‌راننده از درون یخچال یک شیشه آب‌معدنی خنک به دستش می‌دهد. اتوبوس سرعشت را کم می‌کند و جلو یک مجتمع مدرن عریض و طویل برای شام نگه می‌دارد. راننده پیاده می‌شود و پشت دیواری در همان نزدیکی، دور از چشم دیگران، سیگارش را روشن می‌کند. ●

اول قرار نبود…



رضا سلیمان نوری

شد کاروان سسر‌های خمست و گلی به گاراژهای خشت و سیمانی تبدیل شود بعد از گذشت مدتی بلای جانشان شد؛ چراکه هر چه جامعه مدرن تر شد میزان سفر هم افزایش پیدا کرد و فضای صحن‌ها برای پذیرش بهتر زائر نیازمند گشایش. پس مقرر شد تا هرچه در اطراف حرم هست، از جمله گاراژها، در فاصله‌ای دور تر مستقر شوند تا حرم رضوی بزرگ تر شود و زائران امکان حضور بهتری پیدا کنند. این گونه شد که خیابان «کوشش» کنونی و «گاراژدارها»ی قبل از انقلاب حدود اوابل دهه ۴۰ خورشیدی را نخستین گاراژها شد؛ گاراژهای که اول قرق کامیون‌ها بودند اما هر چه گذشت و حرم وسیع تر شد، کفه اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها نسبت‌به کامیون‌ها سنگین تر شد؛ آن‌قدر که در سال‌های منتهی به انقلاب تک‌توی کلی گاراژ بساری میزان کامیون‌ها در گاراژدارها باقی ماند و بقیه همه گاراژ مسافرتی و میزبان اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها و البته مسافران و زائران شدند. البته این پایان داستان نبود؛ زیرا همان‌گونه که گسترش مدرنیته باعث افزایش مسافران، گشایش فضای حرم رضوی و انتقال گاراژها از اطراف حرم به خیابان «گاراژدارها» شد، همین امر باز هم شرایط را به گونه‌ای تغییر داد: دیگر «گاراژدارها» هم پذیرای سبیل اتوبوس‌های مسافربری نبود و در آن هر ساعت حادثه‌های به‌خاطر تعداد ای اتوبوس‌ها یا مسافران رخ می‌داد. در نتیجه مدیران شهر به فکر جابه‌جایی مجدد خانه اتوبوس‌های برون‌شهری افتادند. زم‌زمه‌های این سال‌هاجایی در میانه‌های سال ۱۶۵ آغاز شد و سرانجام جابجایی ۶۷زمین حاشیه برزگراه «اسپایی» درمست آخر گاراژدارها و روبه‌روی زمین‌های مفت آباد و معجونی – که بیشتر زمین بازی اهالی منطقه بود، مورد تأیید مسئولان شهری و استانی قرار گرفت تا ترمینال موقتی در آن ساخته شود و اتوبوس‌های گاراژهای خیابان «گاراژدارها» و سایر اتوبوس‌ها چون دفتر «تی‌بی‌تی» به بولوار قرنی و همچنین «میهن‌نور» چهارراه مقدم طبرسی به آن منتقل شوند. البته مسئولان آن‌زمان همگی منتقل‌قول بودند که این مکان موقت است و با توجه‌به رشد

آغاز گاراژدارها و روبه‌روی زمین‌های «مفت‌آباد» و «معجونی»- که بیشتر زمین بازی اهالی منطقه بود، مورد تأیید مسئولان شهری و استانی قرار گرفت تا ترمینال موقتی در آن ساخته شود

مشهد قطعاً چندسال بعد درون شهر قرار خواهد گرفت و باید مکانی دیگر برای ترمینال شهر در نظر گرفت؛ مثلاً ورودی شهر از نیشابور (حدود رباط طوق) یا ورودی شهر از فریمان (حوالی خواجه اباضلت). هم‌کلامی‌ای که البته با گذشت زمان و تغییر مسئولان از بین رفت، آن‌گونه که ترمینال مسافربری تکمیل شده در سال ۶۹ به‌عنوان یک مجموعه موقت، بعدها در سال ۱۳۷۵ مورد بازبینی قرار گرفت تا با یک مجموعه پایانه‌ای کامل تبدیل شود. بر همین اساس هم بخشی دیگر از زمین‌های اطراف خریداری شد و تغییرات گسترده‌ای در آن رخ داد و پایانه مسافربری «امام رضاع») فروردین‌ماه ۱۳۸۷ افتتاح شد. پایانه‌ای که هر چند کامل است اما همان داستان تکراری گسترش مدرنیته و بزرگ‌شدن شهر و عقب‌نشینی توقف‌گاه‌ها باعث شد تا طی سال‌های اخیر «پایانه معراج» و «پایانه راه ابریشم» هم به کمکش بیایند تا شاید این پایانه همیشگی شهر مشهد باقی بماند. ●



علی‌باقریان

یعنی «ترمینال» «پایانه» نیست!

● لایند شنیده‌اید که «معادل‌گزینی» برای یک واژه بیگانه چه مکافاتی دارد؛ باید کلی نکته را در نظر بگیرید که مثلاً به‌جای “oncology” که مرکب است از “onkos” (= «توده») و “logy” (برگرفته از “logos” که در اینجا یعنی «شناخت») بگذارد «تودینه‌شناسی»؛ دست‌آخر هم همه باز می‌گویند «انکولوژی»! در همین معنی فرموده که «پار ب میاد کس را مخدوم بی‌عنایت»! آخر چطور می‌شود از کسان‌ی که حتی حاضر نمی‌شوند به‌جای “massage” صاف‌وساده یک کلمه بگویند «پیام» انتظار داشت عوض “انکولوژی” بگویند «تودینه‌شناسی»؟! مگر نه اینکه کسی «شمعدانی» راول نمی‌کند یک ساعت پای اداکردن “Pelargonium graveolens” وقت تلف کند؟! این یعنی هر معادلسی جایی و مکانی دارد!ااا...! عقل هم خوب‌چیزی است! بااین‌همه، این همه خدمت بی‌مزدومنت چسرا؟! این همه پیر مرد و پیرزن را در این وانفسای کرونایی می‌کشانید «شهادت‌خانی» که چه؟! اگر الآن یکی از اعضای «فرهنگستان» دربیاید که «ما اصلاً چنین توقف‌گاه‌های

نداریم؛ ما معادل‌گزینی می‌کنیم، چون کارمان این است و بابتش پول می‌گیریم! تازه، ماشین راحت و صدقوفنی‌مانده هم عقیمان می‌فرستند!»، دیگر حرفی باقی نمی‌ماند، اما، اگر یکی دیگر از اعضای «فرهنگستان» پشت من دربیاید که پول چرک کف دست است و افسوس که زحمتش ضایع می‌شود و زیر لب زمزمه کند که «حییف از آن عمر که در پای تو من سر کردم» و... و خواهم گفت که «خواهر من! یا برادر من! اینکه زحمت شما به‌بند تنبان کسی هم نیست هزارویک علت دارد که هزار تاش را خودتان می‌دانید و باید علاج کنید، البته، اگر بتوانید، که احتمالاً نمی‌توانید! پاری، اگر –چشم حسود و بخیل کورا- چنین شد، آن یک علت دیگر را هم من به شما خواهم گفت؛ علاجش با خودتان»! خلاصه و نتیجه آنچه تا اینجا سعی کردم بگویم این است که معادل‌گزینی، از بارها بسیار، هیچ سودی ندارد، جز برای اعضای پیوسته و وابسته و غیروابسته «فرهنگستان» و مجید جلالی که گویا در وقت‌های بیکاری‌اش گاهی در جلسات «شورای واژه‌گزینی» شرکت می‌کرده و شاید امثال خود من که دوست دارند و گاهی ناچارند به هر چیزی بند کنند و قبای زنده خود را بالآخره به یک‌جای این

شک تیره بیابوزند! بی‌خیال! این بندگان خدا که نمی‌توانند آن هزار علت را علاج کنند؛ پس بگذارید من آن یک علت دیگر را هم بگویم تا بر حجم دانسته‌ها و البته ندانسته‌هایمان اضافه شود؛ خیلی ساده، گاهی یک معادل برای این یا جانی‌افتد، یا، اگر جا بيفتد، همچنان زیر سایه واژه اصلی می‌ماند که «حس» آن اولی را منتقل نمی‌کند؛ نمونه‌اش همین «پایانه» در برابر “terminal”، البته فقط درمعانی جایی که مبدأ و مقصد اتوبوس‌های بین شهری است. اینجا دیگر بحث رعایت دقت، و استغاده از تکواژهای مستقل و غیرمستقل زنده، و خوش‌انگهی برابر نهاد، و امثالهم نیست که بعد از لحاظ‌کردنشان حکم کنیم ملت از این‌پس به‌جای «ترمینال» بگویند «پایانه». فرض کنیم

آیا جعفر مدرس صادقی

می‌توانسته در «سفر کسری» بنویسد: «رفت پایانه غرب و سوار اتوبوسی شد که می‌رفت رشت»؟! نه!

در پیشنهاددادن «پایانه» که حالا عمری از حیات آن گذشته همه آن اصول معادل‌گزینی را رعایت کرده‌اند، این‌حق‌والانصاف هم همین‌طور است؛ خوب، آ‌یا جعفر مدرس صادقی می‌توانسته در «سفر کسری» بنویسد: «رفت پایانه غرب و سوار اتوبوسی شد که می‌رفت رشت»؟! نه! اولاً، به‌این دلیل که آنجا هنوز هم، که هنوز است برای هر کس که سرو کارش به آن می‌افتد «ترمینال غرب» است، همان‌طور که درباره «ترمینال جنوب» چنین است؛ ثانیاً، برای اینکه هرکس یک‌بار رفته باشد «ترمینال»

می‌داند که هیچ ترمینالی آن‌قدر شیک نیست که «پایانه» باشد؛ به‌حق چیزهای ندیده و نشنیده‌ام من خودم رفته‌ام «ترمینال جنوب». اگر رفته باشید، می‌دانید که باز این‌یکی از همه ترمینال‌ها ترمینال‌تر است! بابا! «ترمینال» فقط یک واژه نیست که در فرهنگ‌ها می‌خوانیم اصلاً؛ لاتین است و حاصل پیوند “termin(us)” = «پایان» و “alis” (پسوند صفت‌ساز)؛ «ترمینال» یعنی اتوبوسی که یک گوشه پارک است و راننده‌اش، خسته و کوفته، با عرق گیر، زیر سایه آن تخت گرفته خوابیده، یعنی از دحام دم دفتر‌های فروش بلیت، یعنی سربازی که کلاس سه روز مرخصی دارد و هشت ساعت است انتظار می‌کشد حتی یک اتوبوس پیدا شود که شده بر صندلی‌های انتهایی آن بنشیند و بعد چند ماه مادر و خواهرش را ببیند، یعنی مردی که کل پولش را داده‌زن و بچه‌اش از وی جیب خالی دارد می‌رود تهران کارگری و مجبور است همان‌جا یک باک امت‌افتضاح خودش را سیر کند، یعنی ...، یعنی «ترمینال» «پایانه» نیست! ●

درد ترمینال کمی بیشتر بمان!

● «آ‌یا می‌شود ترمینال‌ها را دوست داشت؟» فکر نکنم آدم‌های زیادی باشند که برای پاسخ به این سؤال تعلق و تأمل به خرج دهند. سریع می‌شود با یک «نه!» از شر این سؤال خلاص‌شند. مثل خود ترمینال که افراد زود می‌خواهند از شر بودن در آن خلاص‌شوند. یا می‌خواهی بروی یا آمده‌ای؛ حالت نسومی که ندارد. «ترمینال فقط واسطه می‌شود و بعد تو می‌روی. اصلاً آدم دلش را به بوی گازوئیل و روغن کف آسفالت ترمینال خوش‌کند یا نیکمت‌های عمدتاً با بوند و کنیف سان انتظار که انگار در آن بوی یک تهوع قدیمی از مسافری مربوط به سال‌ها پیش جا مانده است. یا مثلاً به‌ت لختی خداحافظی‌ها و خستگی بازگشت از یک سفر پر آشوب و سرشار از ملال و یکنواختی جاده، نه!

ترمینال‌ها، حتی بهترین ترمینال‌ها، چندین خواستی نیستند. کسی تحویلشان نمی‌گیرد و رفتار با آن‌ها قابل‌مقایسه با مثلاً فرودگاه‌ها نیست. لایذ درشتش همین است. مگر حال آدمی که از پرواز بازگشته با کسی که ساعت‌ها تکان‌تکان‌های

اتوبوس را تجربه کرده یکی است؟

حالا من می‌گویم بیاییم برای پاسخ‌دادن به سؤال آغاز متن، کمی بیشتر تعلق کنیم، بیشتر ترمینال و آدم‌هایش را تماشا کنیم، کلیشه را بشکنیم و در ترمینال بدون اینکه در تب‌وتاب رفتن باشیم ساعات بیشتری بنشینیم. بیاییم همان دوست‌نداشتنی‌های ترمینال را سوزه کنیم و سعی کنیم به درکی از شان برسیم. بله می‌دانم آن‌هایی که عدوت ترمینال داد می‌زنند و مسافر جمع می‌کنند عدوت‌خوش صدا نیستند. داذن‌ها یا مسافرگیرهای ترمینال مشهد که فقط داد نمی‌زنند بلکه رسماً می‌خواهند رضایت‌کنند همان لحظه تصمیم‌گیری به شهر موردنظرشان بروی. می‌خواهند ترغیب‌کنند تو را بفرستند اصفهان، تهران، شیراز یا بندرعباس.

من می‌گویم بیایم روی تفاوت‌ها و شباهت‌های ترمینال‌ها تمرکز کنیم. روزهای پرهیاهوی ترمینال را بسنجیم با شب‌های کش‌دار آن. من ادعایی ندارم که ترمینال‌های زیادی را دیده‌ام اما در سفرهایم که این سال‌ها عمدتاً هیچ‌جایی که در کنار جاده‌ها گذشته‌اند باز همواره دلم خواسته ستری که ترمینال‌ها برنسم. یک مرضی که دارم مردم ترک‌شدن روی تفاوت‌ها و شباهت‌های بسیار شهرهاست. البته که ترمینال‌ها شباهت‌های بسیار دارند. در یک نگاه کلی، نهایت فرقیشان در تعداد اتوبوس‌هایی است که آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند، یا تعداد شرکت‌های حمل‌ونقلی که آن‌جا دفتر زده‌اند. ولی اگر شبی را در ترمینال‌ها گذرانده باشید ذهنتان سمت تفاوت‌ها خواهد رفت؛ مثلاً می‌فهمید که در شب‌های ترمینال مشهد یا ترمینال جنوب تهران، همچنان مثل روز رفت‌وآمد وجود دارد و می‌شود افراد زیادی را پیدا کرد که خیال خوابیدن ندارند. اما این‌ان اتفاق درباره ترمینال بندرعباس صدق نمی‌کند؛ چون ترمینال بندرعباس ساعت ۱۲ شب تعطیل می‌شود. این را همان شب که تازه از کرمان، به بندرعباس رسیده بودم و تصمیم داشتم شب را در نمازخانه ترمینال بگذرانم فهمیدم.

یعنی خوابیده بودم که نگهبان روی سرم داد زد: «تعطیله». همان شب که توی پارک روبه‌روی ترمینال و بغل درسا خوابیدم هزار بسار از خودم پرسیدم: «ترمینال هم تعطیل می‌شود؟» همین را مقایسه‌کنید با ترمینال شیراز که قشنگ شب‌ها مثل اتاق خواب، برق‌های سالن انتظار را خاموش می‌کنند و آدم می‌تواند راحت بخوابد. تازه بی‌خانمان‌ها هم از بیرون می‌آیند داخل و شب را

من می‌گویم ترمینال‌ها هم

دوست‌داشتنی می‌شوند وقتی به تفاوت‌هایشان فکر کنیم، یا به آدم‌های توی سالن انتظارش

دقیق شویم و قصه‌هاشان را کشف کنیم.

آن‌جا می‌گذرانند. من شی از شب‌های فروردین کوله‌ام را زیر سرم گذاشته‌ام و کنار این آدم‌ها کف سالن خوابیده‌ام. من می‌گویم ترمینال‌ها هم دوست‌داشتنی می‌شوند وقتی به تفاوت‌هایشان فکر کنیم، یا به آدم‌های توی سالن انتظارش دقیق شویم و قصه‌هاشان را کشف کنیم. وقتی با کسانی که آن‌جا بخشی از زندگی‌شان می‌گذرد معاشرتی کنیم، وقتی ببذیریم ترمینال‌ها خودشان مسیر سفر هستند، بی‌ادبی است فقط بخواهیم از شرشان خلاص شویم و در آن‌ها عمیق نشویم. من هنوز دارم به طعم املتی فکر می‌کنم که صبح یک روز پاییزی، پشت ترمینال بندرعباس خوردم، توی یک راه‌روی خلوت پشت کافه کوچکی که صاحبش مردی تهرانی با ته‌لجه شیرین آذری بود. من دارم به این‌ها فکر می‌کنم و دلایل دوست‌داشتن ترمینال‌ها را از این‌طور جاهایی بیرون می‌کنم. ●



امیرمنصور رحیمیان

پوزخندشناس در شیشه‌های سکوریت

● هرکسی محدوده‌ای جغرافیایی برای زندگی دارد. دایره‌ای وسیع با مرکزیت خانه‌اش. محدوده‌ای که از صدها مغازه، چندین چهارراه، چند میدان و تک‌توک محوطه‌های بسزگی و کوچک تشکیل

شده است. برای من که بچه محله «ضد» به حساب می‌آیم، ترمینال یکی از همان تک‌توک محوطه‌های غریب و قریب، در زندگی‌ام بوده. محوطه‌ای که مثل دریا گاهی همه چیز را می‌بلعید و گاهی به آدم‌های اطرافش زندگی می‌داد. یادم هست همین هفت یا هشت سال پیش بود. دوستی نشسته بود روبه‌رویم و چای می‌خورد. در همان حال زیر چشمی من را می‌باید که داشتیم کاغذ حساب و کتابش را می‌خواندم. یک لیست بلندبالا از این‌که یک کیلو برنج چندنفر را سیر می‌کند، یک پرس خورشید چقدر گوشت لازم دارد و یک سیخ کباب برای خودمان چقدر درمی‌آید و این چیزها. با همراه چندتا جدول و نقشه‌از سود و مخارج، مبلغ اجاره ماهیانه و پول آب و برق و گاز و تلفن و سهم هر کدام از شرکا. نحوه مدیریت اقلام، جای دوربین‌ها،

شکل ساختمان رستوران و حتی چیدمان صندلی‌ها، چشمانم سیاهی رفتی. سرم را که از روی کاغذها بالا آوردم، با صدای خفگی‌ای درحالی‌که قند را جایی بین دندان‌هایش جابه‌جا می‌کرد گفت: «کار نسون‌وآب‌داری بهت پیشنهاد دادم. ببین. به جایی سر قارایی». روبه‌روی در پشتی ترمینال. دقیقاً بغل سکوی دو، ورودی اتوبوس‌های شهرستان. خیلی خوب.» راست می‌گفت هر کس از اتوبوس پیاده می‌شد می‌توانست تابلوی رستوران را ببیند. حجم مسافری‌ن هم زیاد بود. هرطور حساب می‌کردم منفعت داشت. نقشه‌ها خیلی دقیق و حساب‌شده بودند و مو لای درز هیچی نمی‌رفت. پرسیدم: «چقدر زمان می‌برد تا کار را تمام کنیم؟» درحالی‌که کاغذها را دسته می‌کرد، گفت: «بیمه‌ام» و رفت. از فردای آن روز، شروع کردم به مصالح بنایی جابه‌جا کردن و بنا و لوله‌کش آوردن. دویدن دنبال مأمور بهداشت، اتحادیه، دارایی و هزاربامبول دیگر. جایی را که اجاره کرده بودیم، ملکی بود سر دو نیش، با یک دهانه ۲ متری در حاشیه و یک در آهنی داخل کوچه. زیرزمین و دو دست‌شویی و بالکن. به‌هر حال کمی از یک‌ماه بیشتر شد که آخرین کار را هم انجام دادم. دوربین‌ها را وصل کردم و قرار شد که فردایش رستوران را افتتاح کنیم. آخر شب بود و همه رفته بودند. فقط سروصدای اتوبوس‌ها از بیرون می‌آمد که می‌رفتند و می‌آمدند. چندنفری هم بلند بلند، شخوخی‌های ناطور بابی می‌کردند. رقتم سرکشی آخر را هم انجام دادم و با خیال راحت بروم. زیرزمین را نگاه‌انداختم. اتاق گوشت، تجهیزات، مخزن آب و اجاق‌ها را بررسی کردم. هودهای صنعتی را خاموش و روشن کردم، شعله‌های ماری را بستم و دوربین‌ها را چک کردم. بعد ذوق زده نشستم روی یکی از صندلی‌های نونوار و پلاستیک کشیده و به اطراف نگاه کردم، واقعا رستوران خودم بود. با خودم فکر کردم که شناس هیچ دخلی به موفقیت ما ندارد.

دقیق و حساب‌شده حرکت کرده بودیم و همه جوانب را سنجیده بودیم. بعد از شوق خندیدم، چراغ‌ها را خاموش کردم و درها را بستم و رقتم. فردای صبح که برگشتم، سر رسیده به رستوران، از دور جمعیتی را دیدم که جمع شده بودند جلو ورودی رستوران. چراغ گردان چند ماشین پلیس و یک آمبولانس هم لای جمعیت پیدا بود. به زحمت راه باز کردم و رفته داخل رستوران. رد خون همه‌جا روی زمین مانده بود و کارگرمان جلو در با قیافه‌ای وحشت‌زده ایستاده بود. چند مأمور هم با بی‌سیم داخل رستوران بودند. رئیسشان خیلی مؤدبانه آمد جلو و درحالی‌که دستش را دراز می‌کرد طرفم گفت: «هبار که، شما صاحب این جایید؟ تازه باز کردید نه؟ می‌خوام ببینم این دوربین‌ها کار می‌کنن؟» با بهت و نته پته بیستم فهماندم که بله کار می‌کنند و امروز هم افتتاحیه بود مثلاً بعد درحالی‌که به بیرون اشاره می‌کرد چیزهایی در مورد قتل و این‌جا اصلاً مناسب کاسی نیست و این چیزها گفت و ازم خواست که دوربین‌ها را ابرایش بیاروم روی ماینیور. سر صبح، در تاریک و روشن هوا بود که دو جوان سوار بر موتورسیکلت در کوچه پشت رستوران راه را بر عاقله‌مردی بستند. قدری صحبت کردند باهم و نفر پشتی چیزی از جیب کاپشنش درآورد و فرو کرد در شکم مرد میان‌سال. موتور چرخي زد و با سرعت به سمت آخر کوچه رفت. مرد بیچاره قدری تلو تلو خورد و آمد در کادر دیگر تصویر. دقیقاً جلو درب رستوران رو به سکوی شماره دو، دستان خون‌لودش را به کر کره نگرفت و افتاد. خون همه‌جا را گرفت. سرم را چرخاندم و نگاهی به جلو رستوران انداختم. مسافران حیرت‌زده، اتوبوس‌هایی که بی‌مقصد ایستاده بودند، دلال‌هایی که جمع شده بودند جلو در، دود گازوئیلی که همه‌جا را پر کرده بود، خون تازه‌ای که شست‌ک زده بود روی شیشه و انعکاس پوزخند شانس بین این تصاویر، در شیشه سکوریت معلوم بود. ●